

صدا	نور	متن نمایشنامه‌ی « کویه شماره ۱۴ »
		<p style="text-align: center;">بسم... الرحمن الرحیم</p> <p style="text-align: center;">و بذکر مولانا صاحب الزمان (عج)</p> <p style="text-align: right;">خصوصیات بازیگران:</p> <p>۱- مسافر شماره ۱: آقای انتظاری! مردی است حدوداً ۵۰ ساله سرد و گرم روزگار را چشیده گرد پیری بر چهره نشسته. آرام است و دیر از کوره در می رود. می شود گفت نسبت به دیگران تسلط بیشتری بر خودش دارد. به موقع حرف می زند. اکثراً مشغول مطالعه است و سرش توی کتاب. ترجیح می دهد بیشتر سکوت کند تا با دیگران گپ بزند. هر چند که دیگران تلاش دارند او را در بحث هایشان شرکت دهند. شغلش معلمی است. استاد دانشگاه است. معارف اسلامی تدریس می کند.</p> <p>۲- مسافر شماره ۲: آقای سلوکی! مردی است حدوداً ۳۷ ساله ۳ فرزند دارد یک بازاری به تمام عیار است اصرار دارد به دیگران نشان دهد که اطلاعات مذهبی زیادی دارد علاقه به شرکت در بحث ها دارد رفتارش عامیانه است شوخی های عامیانه ای هم می کند کتابی در دست دارد که گاهی آن را ورق می زند.</p> <p>۳- مسافر شماره ۳: آقای آزاد مردی است حدوداً ۲۸ ساله ازدواج نکرده است پر شر و شور است و خیلی زود از کوره در می رود حرکاتش پختگی لازم را ندارد، به اصلاح هنوز شور جوانی دارد. کمی شوخ طبع است سرش برای بحث کردن و نطق کردن درد می کند یک موسسه فرهنگی دارد سخنران خوبی است و معمولاً سخنرانی هایی در زمینه بهداشت روان و موفقیت دارد. خودش را روشنفکر می داند. اعتماد به نفسی پوشالی دارد اما تلاش دارد خودش را فردی مسلط بر خود نشان دهد.</p> <p>۴- مسافر شماره ۴: خودش را سوگند معرفی می کند. در بین راه سوار می شود. مردی است حدوداً ۴۰ ساله ظاهری بسیار مسلط بر خود دارد و بسیار مرموز است و دقیق در سخنانی که می گوید.</p> <p>۵- مامور واگن: جوان است. بلیط ها را جمع می کند سفارش غذا می گیرد. گاهی اوقات و به اقتضاء موقعیت در صحنه ظاهر می شود.</p>

شرح صحنه:

کوپه قطار را نشان می دهد. کوپه ای شیک که نشان از وضعیت مالی خوب کسانی دارد که بلیط قطارش را تهیه کرده اند. همه چیز ابرومند است.

آغاز:

داستان در یک کوپه قطار شکل می گیرد. کوپه ای از قطاری. در مسیری که گویا از مشهد به قم است. تماشاگر از صحبت های بازیگران این نکته را در می یابد. به راستی این داستان اتفاق افتاده است؟ آنچه می بینیم واقعی است یا خوابی آشفته؟ یا مثلا کشف و شهودی عارفانه؟ نمی دانیم! اشاره ای هم به این موضوع نمی شود. صرفا داستانی است که تماشاگر می بیند و به قضاوت می نشیند.

در سکوت صحنه و در خاموشی نامه ای خواننده می شود:

"شما سالهاست که در این شهر دم از محبت او می زنید... در گفته هاتان، در نوشته هاتان، در مجالستان، و اصرار می ورزید بر چشم به راهی تان و تلاش می کنید برای توجه دادن مردمان به سوی آن یگانه موعود. اکنون گاه یاری اوست! برخیزید، توشه بگیرید، بار سفر بندید، از تعلقات دل بر کنید، قدم در راه نهدید. و بترسید از راهزنان و استغاثه برید به خداوند از شر ایشان و زنهار که پای در بیراهه ننهید... تا رسیدن به مقصود... و دیدار موعود... و چون به مقصد رسیدید به انتظار بایستید تا رویت یار!"

(با روشن شدن صحنه آنچه می بینیم، کوپه ای است خالی که در نور آبی قرار دارد و دودی غلیظ محیط آن را پر کرده است. لحظاتی کوپه در همین حال نمایش داده می شود و سپس صحنه کم کم تاریک می شود. همزمان با تاریک شدن صحنه صدای ابتدایی حرکت قطار به گوش می رسد و با خاموش شدن صحنه و در دل خاموشی ادامه پیدا می کند تا به صدای مداوم حرکت قطار تبدیل می گردد...)

صحنه دوباره روشن می گردد ۳ بازیگر چمدان به دست وارد صحنه شده اند و مشغول جا دادن چمدان ها هستند. تعارفات معمول در بین آنها انجام می شود و کم کم هر کس در جای خود می نشیند. چند دقیقه ای در سکوت می گذرد... انتظاری کتاب می خوانند... سلوکی با ماشین حسابش ور می رود... آزاد سعی می کند بخوابد... بالاخره قطار راه

می افتد...

آزاد(از خواب می پرد): **آهان! بالاخره راه افتاد؟!**

(در همین حال مامور قطار وارد می شود و تقاضای بلیط می کند. مسافران کوپه بلیطشان را ارائه می دهند مامور پس از سوراخ کردن بلیطها می رود. باز هم اندکی در سکوت می گذرد)

سلوکی: **قطار مرتبیه!**

آزاد: **بله! اینها رو ظاهرا تازه توی این خط انداختن!**

سلوکی: **قبلا یادتونه چه وضعی بود؟ آدم می نشست توی قطار فکر می کرد نشسته توی قبر کافر بسکه تنگ بود! (می خندد)**

آزاد: **البته الان هم به هر حال کوپه کوچیکه اما خوب وقتی تر و تمیز باشه کوچیکیش کمتر توی چشم میاد...**

سلوکی: **برای همینه که من همیشه سفر با این قطارهای ... چی بهش می گن همین ها که شبیه اتوبوسه...**

آزاد: **بله بله چند باری سوار شدم**

سلوکی: **بله همون رو عرض می کنم سفر با اونها برام راحت تره می دونید من به جای تنگ و ترش عادت ندارم... البته قطارهای این شکلی هم مزیت هایی داره. مثلا ادم می تونه شب راحت شلوارشو در بیاره با تنبون بخوابه!!**

آزاد: **تنبون؟**

سلوکی: **هه! منظورم همون زیر شلواره! بالاخره توی اون قطارها که نمی شه با تنبون چرخید. ولی عوضش اونها دل بازن!**

آزاد: **خوب چرا با اونها سفر نکردید ظاهرا بلیطش هم ارزان تره...**

سلوکی: **اگر به عهده خودم بود حتما این کارو می کردم... اما خوب بلیطو این قطارو برام تهیه کردن...**

آزاد: **جدی می فرمایید؟... چه جالب جناب...**

سلوکی: **مخلص شما سلوکی هستم...**

آزاد (نیم خبیز می شود و با احترام میگوید): آزاد هستم جناب سلوکی!
خیلی خوشوقتم.

سلوکی (با حالت احترام متقابل): مرسی!!

آزاد: خیلی جالبه جناب سلوکی!

سلوکی: چی جالبه قربان؟

آزاد: آخه منم مثل شما به میل خودم بلیط این قطار رو نگرفتم. بلیطشو برام تهیه کردن!!

سلوکی: شوخی می فرمایید!؟

آزاد: نخیر! باور کنید کاملا جدی عرض می کنم!

(انتظاری که تا کنون سکوت کرده و کتابی را که در دست دارد مطالعه می کند، سرش را از روی کتاب بلند می کند...)

انتظاری: عجب...! این خیلی جالبه!

(سلوکی و آزاد با اشتیاق به طرف انتظاری بر می گردند و به حالت پرسش گونه نگاهش می کنند)

انتظاری: می دونید... منم به میل خودم بلیط این قطارو نگرفتم اونو برام فرستادن!

آزاد: شگفت انگیزه!

سلوکی: چه تصادفی!!؟

آزاد: تصادف؟ بله البته تصادفه، اما از اون تصادف هایی که فکر کنم هر ۵۰۰ سال یکبار اتفاق می افته (می خندد)

سلوکی: البته جریان این سفر بنده از همون اول هم برام عجیب بوده... پسرم گفت یک مرد پاکتی رو که توش بلیط بوده، آورده و درب منزل تحویل داده. روی پاکتم فقط اسم بنده نوشته بود اما آدرس فرستنده نداشت! البته به جز بلیط توی پاکت یک چیز دیگه هم بود ... یک...

(لحظه ای مکث می کند... گویی چیزی به خاطرش رسیده است... لبخندی می زند... به وضوح نشان می دهد که حرفی را پنهان می کند...)

سلوکی: خب... خب به هر حال خدا کنه سفر بی خطری باشه!

(انتظاری به وضوح نشان می دهد که سخت به فکر فرورفته است)

آزاد (با هیجان و تعجب زیاد): فرمودید به جز بلیط توی پاکت چیز دیگه ای

هم بود... اون چی بود جناب سلوکی؟

سلوکی: من گفتم؟! بنده کی همچین چیزی عرض کردم؟

آزاد: قصد فضولی ندارم جناب سلوکی! اما بلیط من هم دقیقا همینطور که

شما گفتید به دست من رسید... با یک... با یک...

سلوکی (بهت زده و متعجب آزاد را می نگرد): با؟!!

انتظاری (متفکر): با یک نامه! درسته؟!!

آزاد (دستپاچه): نامه؟!!

سلوکی (دستپاچه): نامه؟!!

انتظاری: موضوع مرتب داره عجیب تر می شه... می دونید بلیط منم دقیقا

به همون شکل شما به دست من رسیده... علاوه بر اون توی پاکت یک

نامه هم بود.

آزاد (بر می خیزد و نگران و متفکر می ایستد برای لحظاتی همه سکوت می کنند):

پس نمی تونه اتفاقی بوده باشه!

سلوکی: یعنی تصادف نیست؟!!

انتظاری: نه! این دیگه نمی تونه تصادف باشه... ظاهرا همسفر شدن ما

با هم علتی داره...

آزاد: نامه... منظورم متنشه ... خیلی عجیب بود...

سلوکی: آره درسته... منم درست نفهمیدم چی میخواد بگه... اما چون...

چطوری بگم... لابد شما خودتون هم...

آزاد: راحت باشید جناب سلوکی چی می خواهید بگید؟

سلوکی (منقلب): اما چون توش وعده ای داده بود که خیلی وقته انتظارشو

می کشم... معطل نکردم...

انتظاری: (به وضوح می شکند): وعده...

آزاد (می نشیند، دست در جیب می کند و نامه ای را بیرون می کشد... با دیدن نامه
انتظاری و سلوکی نیز نامه های خود را از جیبشان در می آورند... انتظاری شروع به
خواندن می کند...)

انتظاری (متن نامه را می خواند): "شما سالهاست که در این شهر دم از
محبت او می زنید... در گفته هاتان، در نوشته هاتان، در مجالستان، و
اصرار می ورزید بر چشم به راهی تان و تلاش می کنید برای توجه دادن
مردمان به سوی آن یگانه موعود. اکنون گاه یاری اوست! برخیزید، توشه
برگیرید، بار سفر بندید، از تعلقات دل بر کنید، قدم در راه نهید. و بترسید
از راهزنان و استغاثه برید به خداوند از شر ایشان و زنهار که پای در
بیراهه ننهید... تا رسیدن به مقصود... و دیدار موعود... و چون به مقصد
رسیدید به انتظار بایستید تا رویت یار!"

آزاد (منقلب): یعنی... یعنی ما سه نفر... ما سه نفر انتخاب شدیم برای
یاری...

سلوکی (با بهت و حیرت): چه سعادت! چه سعادت!

آزاد (بهت و حیرت و هیجان): میون... میون این همه آدم... توی این شهر به
این سلوگی... ما سه نفر... میون این همه آدم...

انتظاری (انقلاب درونی): یار نزدیکتر از من به من است... وین عجب تر
که من از وی دورم...

سلوکی (منقلب): پس توی این همه مدت... توی این همه مدت ما رو
می دیده...

آزاد (منقلب): حرفامونو می شنیده...

انتظاری (منقلب): از ما غافل نبوده...

سلوکی (منقلب): من... من حال خودمو نمی فهمم... باورم نمی شه
...خیلی عجیبه...

(نورها کم می شود... همگی بازیگران از صندلی بلند می شوند- و در همان حالت
بحت و حیرت، ثابت می مانند(فیکس می شوند). تمامی نورهای صحنه گرفته می شود.

با روشن شدن مجدد صحنه، بازیگران هر کدام بر روی صندلی خود جای گرفته اند.
حالت ایشان هنوز همراه با بهت زدگی است.

آزاد: می دونید هنوز باورش برای من مشکله...

انتظاری: چرا باید مشکل باشه آقای...؟!

آزاد(با حالت احترام): آزاد هستم... البته اون وقت خدمت جناب سلوکی خودم
رو معرفی کردم شما مشغول مطالعه بودید.

انتظاری (با حالت پاسخ): بله درسته... متوجه نشدم، خیلی عذر می خوام،

بنده هم انتظاری هستم... (ادامه می دهد) داشتم می گفتم چرا باید باورش

مشکل باشه آقای آزاد؟ مگه ما اعتقاد نداریم امام خلیفه الله و به اذن خدا

می تونه صدای کسایی که او رو می خونن بشنوه و حالشون رو ببینه؟

آزاد: بله ... البته درسته ...

سلوکی: مگه خود حضرت نفرمودن که ما در رعایت حال شما کوتاهی

نمی کنیم و یاد شما رو از خاطر نمی بریم؟

آزاد: بله البته! منظورم این بود که فکر نمی کردم این سعادت رو داشته

باشم ... آخه می دونید این نامه... این نامه مثل یک دعوت نامه

می مونه... من کجا... این دعوت نامه کجا؟!

سلوکی: آهان! از اون جهت می فرمایید!! خوب بله منم راستی راستی جا

خوردم. البته اولش رو عرض می کنم ... اما الان کاملا موضوع برام حل

شدس!

انتظاری: منظورتون چیه آقای سلوکی؟

سلوکی: ببینید آقای انتظاری، خودتون هم فرمودید که امام زمان

علیه السلام اعمال ما رو به اذن خدا می بینن. بنابراین ... چطور عرض

کنم... حمل بر خودستایی نشه ... پذیرفتنش خیلی برای من راحتیه...

می دونید اگر همچین دعوت نامه ای به دست من نمی رسید یه جورایی

پیش خودم می گفتم که لابد ما رو نمی بینن و از حال ما بی خبرن که

محلی بمون نمی دن...

آزاد: حتما خیلی به حضرت ولی عصر توسل داشتید جناب سلوکی! نه؟!
سلوکی: ای آقا! شما که دیگه از خودید ... باور بفرمایید روزی بر من نگذشته مگه این که یاد امام زمان با من بوده... من سالهاست توی حسینیه بازار، شبهای جمعه به نیت تعجیل در ظهور امام زمان دعای توسل می گیرم... نمی دونید چه حالی پیدا می کنن مردم... نمی دونید چه ناله هایی برای تعجیل ظهور سر می دن... بفرمایید! اینم نتیجش!
مگه غیر از اینه?!

آزاد: آفرین! آفرین جناب سلوکی! پس بی خود نیست که توی این کویه هستید...

سلوکی: البته در خدمت دوستان... شما از خودتون بگید آقای آزاد...
بالاخره هر کسی توفیق قدم گذاشتن توی این راهو نداره... حتما شما هم یک سر و سری داشتید که اینجا بیاید...

آزاد: می دونید... بنده روان شناسی خوندم... یک موسسه مشاوره دارم. از همون اول که این مؤسسه رو تاسیس کردم، دلم می خواست برای امام زمان کاری بکنم، دلم می خواست برای مردم از ایشون بگم و اونا رو بیشتر متوجه حضرت بکنم... می دونید! یک عهده با خدا بستیم. به قول جناب سلوکی شما که از خودید... عهد کردم ۱۰۰ نفر از اونایی رو که به مؤسسه ام می آن، با امام زمان آشنا کنم و .. دلشون رو با محبت حضرت گره زنم... گره واقعی ها.. گره جدانشدنی... جناب انتظاری! خدا می دونه لحظه ای از هدفم دست بر نداشتم. هر جا سخنرانی در مورد موفقیت کردم فریاد زدم که موفق واقعی منتظر واقعیه... به آب و آتیش زدم خدا می دونه چند نفرو به موسسه کشوندم و از دست رفتن... می دونید که... جاذبه های گناه توی شهر ما اینقدر زیاده که دل پیرها رو می لرزونه چه برسه به جوانها... موضوع سخنرانی هام از اول تا آخر این بود که بابا این که توی گوشتون کردن آدم موفق یعنی آدمی که پول بیشتری داره یا زندگی راحت تری دروغ محضه! موفق واقعی کسیه که فردا وقتی

امام زمانش ظهور کرد، پیش امامش شرمندۀ نباشه... اونی که توی این
واویلا دست روی دست می ذاره تا مردم یادشون بره که امام زمانی هم
دارن... امام زمانی که ظهورش چاره همه مشکلاتشونه ، شکست خورده
واقعیه؛ هر چند اگر پولش از پارو بالا بره یا به نظر بقیه انتهای جاده
موفقیت باشه...

انتظاری (متفکر): دل ۱۰۰ نفر... یک گره واقعی... چه عهد سختی بستید
آقای آزاد با خدا...

آزاد: ۱۰۰ نفر جناب انتظاری ... ۱۰۰ نفر...

انتظاری: چقدر موفق بودید جناب آزاد. تا حالا دل چند نفر و گره زدید؟
سلوکی (با خنده): عهد و رد کرده حضرت آزاد... روی ۱۰۰۰ تا هستید نه؟!
آزاد (لبخندی از سر خجلت): نه ... خدا خیلی توفیق داد... به لطف امام زمان
فقط یکی دیگه باقی مونده... یک نفر دیگه تا تموم شدن عهد!
خوشحالم ... خوشحالم از این که (تغییر حالت می دهد) ... خوشحالم از این
که وقتی اون بزرگوار رو می بینم یک هدیه بزرگ دارم که تقدیمش
کنم...

انتظاری: پس شما هم اتفاقی انتخاب نشدید...

سلوکی: شما چی آقای انتظاری... شما چرا اینجایی؟!

انتظاری: نمی دونم! باور بفرمایید نمی دونم!

آزاد: متوجه نمی شم آقای انتظاری؟ می خواهید بفرمایید که اتفاقی اون
نامه به دستتون رسیده...

سلوکی: خیلی عجیبه! یعنی شما... شما میون ما نامحرمید؟! پاشو چادر
سرمون کنیم حضرت آزاد!!

(همه می خندند)

انتظاری: شاید حرفایی که یک عمر سر کلاس برای دانشجوها می زنم
علت این دعوت باشه...

آزاد: چی برای دانشجوها می گید جناب انتظاری؟

(صحنه خاموش می شود فلاش بک به گذشته... انتظاری جلو صحنه می آید و روبروی تماشاچی قرار می گیرد. دو بازیگر دیگر در جای خود فیکس می شوند)

انتظاری: شک! هرگز به وجود امام زنتون شک نکنید... شک ابتدای راهی است که به بی راهه می ره... هر وقت شک کردید، هر وقت کسی خواست تخم شک رو در دلتون بکاره، دلتون رو بسپريد به خود صاحب الزمان... فاصله شما با او به اندازه چرخیدن شما به سوی قبله و درد دل کردنه ... همین! پس او همیشه نزدیکه ... این ما هستیم که سعی داریم خودمون رو پنهان کنیم... پشت نقاب گناه... پشت نقاب شک... مرگ بر شک!

(برگشت به زمان حال)

سلوکی (خطاب به انتظاری): معلم هستید شما؟

انتظاری: استاد دانشگاه! معارف اسلامی تدریس می کنم...

آزاد: پس شکسته نفسی می فرمایید که خودتون رو از ما دور می بینید... شما هم به درستی انتخاب شدید جناب انتظاری...

انتظاری: خدا کنه آقای آزاد... خدا کنه!

(مامور واگن برای گرفتن سفارش غذا وارد کویه می شود با وارد شدن او بازیگران سکوت کرده و سعی می کنند حالت خود را طبیعی نشان دهند)

مامور: آقایون اگر نهار میل دارن برای گرفتن سفارش در خدمتم!

آزاد (به دیگران نگاه می کند): شما چی میل می فرمایید جناب انتظاری؟

انتظاری: متشکرم من غذا خوردم، میل ندارم!

آزاد: شما چی جناب سلوکی؟

سلوکی: شما بفرمایید بنده می گم خدمتشون.

آزاد (پس از کمی فکر): نان و ماست!

(سلوکی با تعجب نگاهش می کند)

آزاد: فکر می کنم برای این سفر باید سبکبال بود!!

سلوکی: احسنت! احسنت به شما! انصافا تبریک می گم خدمتتون! شما

نفستون رو کشتید آقا!

مامور (رو به سلوکی): شما امر بفرمایید؟!

سلوکی (پس از نگاه به انتظاری و آزاد): نان خشک!!

آزاد: آفرین! آفرین!

(انتظاری لبخند معنی داری می زند)

مامور: نون خشک نداریم قربون! نمکی نیستیم که! نون تازه هست!

سلوکی: عجب... خوب همون نون تازه رو لطف کنید با دو سیخ کباب اگر

امکانش هست!! (رو به دیگران) می بخشید... بنده زخم معده دارم... متوجه

هستید که...

آزاد (با خنده): راحت باشید جناب سلوکی!

انتظاری: خواهش می کنم قربان!

مامور: امر دیگه ای نیست؟!

سلوکی: نوشابه! نوشابه هم بیارید زرد آگه ممکنه!

مامور (یادداشت می کند): نو... شا... به... زرد!

آزاد: می بخشید! چرا سرعت قطار یک دفعه اینقدر پایین اومده؟!

سلوکی: آره راست می گن ایشون! ما واقعا عجله داریم!!

مامور: طبیعیه! داریم به ایستگاه نزدیک می شیم!

آزاد (با بی تفاوتی): عجب! کدوم ایستگاهه؟!

مامور: ایستگاه سوگند!

انتظاری: سوگند؟! من این مسیرو زیاد با قطار اومدم این ایستگاه تا به

حال به گوشم نخورده بود؟!

مامور (بی اعتنا به سخن انتظاری): ایستگاه سوگند آقا! امر دیگه ای ندارید!

سلوکی: قربون آقا! یه کله پیازم بزنی بغلش بد نیست!

(مامور واگن بی توجه می رود)

انتظاری (با خودش): سوگند؟! خیلی عجیبه!!

آزاد: سخت نگیرید جناب انتظاری. شاید تازه تاسیسه!

انتظاری: بله ممکنه!

(صدای سوت قطار شنیده می شود و سپس قطار در ایستگاهی متوقف می شود)

سلوکی (بلند می شود و کنار پنجره می رود): **بله! خودشه نوشته ایستگاه**

سوگند! اما به نظر خیلی قدیمی میاد!

آزاد: شاید اسمشو جدیدا عوض کردن.

سلوکی: دارن مسافر سوار می کنن!

آزاد: یعنی ممکنه کسی به جمع ما اضافه بشه!

سلوکی (حرکت می کند و در جای خودش می نشیند): **به هر حال اگر کسی**

سوار شد، من از آقایون خواهش میکنم تا مشخص نشده که اهل دل

هست یا نه حرفی از قضیه به میون نیارن! (رو به آزاد) **جناب آزاد؟**

آزاد: بله البته!

سلوکی (رو به انتظاری): **جناب انتظاری؟**

انتظاری: بله حتما!

(مردی با بارانی سیاه و بلند همراه با چمدانی کوچک، چتری که در دست گرفته و شال

سیاهی که بر گردن دارد، در حالی که بلیطی در دستش است وارد کویه می شود! با وارد

شدن او همگی با کنجکاوی نگاهش می کنند. این مرد را از این پس آقای سوگند

می نامیم)

سوگند (در حالی که بلیطش را نگاه می کند): **کویه شماره ۱۱! درست اومدم؟!**

آزاد: **درسته آقای محترم! کویه شماره یازده!**

(سوگند چمدانش را جا می دهد و روی صندلی می نشیند و با سر با دیگران خوش و

بش می کند. پس از اندکی مکث سلوکی از جای برمی خیزد و به سراغ آزاد می رود

سوگند مشغول ورق زدن روزنامه اش می شود)

سلوکی (در حالی که وانمود می کند درگوشی صحبت می کند): **جناب آزاد جانب**

احتیاط رو رعایت بفرمایید بعید می دونم این آقا حال و هواش مثل ما

باشه!!

آزاد (در حالی که وانمود می کند درگوشی صحبت می کند): **بله درسته... منم**

خیلی بعید می دونم!

سلوکی (همان وانمود قلبی): بگذارید با جناب انتظاری هم یک مشورتی

بکنم... (به سمت انتظاری می رود و با همان وانمود صحبت درگوشی)

آقای انتظاری! بعید می دونم این آقا مثل ما اهل دل باشه نظر شما چیه؟

انتظاری: نمی دونم! نمی خواید اشاره ای کنید؟ ما هم ارتباطمون رو اگر

خاطر تون باشه اتفاقی فهمیدیم!

سلوکی: خودشه!! با من! درستش می کنم!

(سلوکی می رود و در جای خودش می نشیند)

سوگند (روزنامه را لحظه ای کنار می گذارد): عذر می خوام! مثل این که جمع

دوستانه شما رو بر هم زدم!!

آزاد: جمع دوستانه؟!

سوگند: بله! ظاهراً شما همدیگه رو می شناسید!

آزاد (به سلوکی نگاه می کند): آهان بله ... خوب شاید... تا حدودی...

سوگند: شاید بتونم به مسئول واگن بگم کوپه دیگه ای رو به من معرفی

کنه..

آزاد: نه قربان این چه حرفیه! به هر حال کوپه که اختصاصی نیست!

سلوکی (به سوگند نگاه می کند): البته شاید هم باشه!!

سوگند: منظور؟

سلوکی: منظورم اینه که... منظورم اینه که این... این بلیطو شما از کجا

تهیه کردید؟!

سوگند: متوجه نمی شم؟!

آزاد: کاملاً مشخصه این بلیطو از کجا تهیه کردید؟

سوگند: از یک آژانس چطور مگه؟!

آزاد: ببیند جناب... جناب...

سوگند: من سوگند هستم!!

انتظاری: سوگند؟ فامیل شما سوگنده؟!

		<p><u>سوگند:</u> بله! چرا اینقدر تعجب کردید؟</p> <p><u>آزاد:</u> ببینید جناب سوگند لازم نیست چیزی رو از ما پنهان کنید شاید شما هم مثل ما...</p> <p><u>سلوکی</u> (با تهدید): آقای آزاد!!!؟؟</p> <p><u>آزاد:</u> ببینید شما مطمئنید که این بلیطو از آژانس تهیه کردید؟</p> <p><u>سوگند:</u> شما مطمئنید که حالتون خوبه؟! </p> <p><u>سلوکی:</u> (بلند می شود و می ایستد) گرفتم آقا... تمومه... وضعیت قرمزه دوستان! (مجدد می نشیند)</p> <p><u>سوگند:</u> من اصلا از حرفای شما سر در نمی آرم</p> <p><u>آزاد:</u> می بخشید... راحت باشید... یک سوء تفاهم ساده بود!</p> <p><u>سوگند:</u> آهان! سوء تفاهم!</p> <p><u>انتظاری:</u> خیلی جالبه، فامیل شما سوگنده و در ایستگاه سوگند هم سوار شدید!!</p> <p><u>سوگند:</u> آه بله! چه تصادف جالبیه این مطلب. من زیاد توی این مسیر رفت و آمد دارم خیلی ها اینو بهم می گن!</p> <p>(مامور قطار با غذا وارد می شود)</p> <p><u>سلوکی:</u> به به این هم ناهار... باد آمد و بوی عنبر آورد... (بر می خیزد و سینی را از دست مامور می گیرد) جناب آزاد مطمئنید از نون و ماستون پشیمون نیستید؟ می تونیم کباب رو شریک بشیم ها!</p> <p><u>آزاد</u>(می خندد): نه ممنون...</p> <p>(مامور قطار قبل از خروج متوجه سوگند می شود و مودبانه احوال پرس می کند. گویی اینان یکدیگر را می شناسند. با خروج مامور از کوپه، صحنه کم کم تاریک می شود... با روشن شدن صحنه سلوکی مشغول خلال کردن دندان هاست و نگاهی هم به مکاسب دارد... آزاد و انتظاری خوابند... سوگند روزنامه می خواند. لحظاتی در سکوت می گذرد)</p> <p><u>سلوکی</u> (در حال خلال): سفر با قطار همیش بد... خسته کنندس!</p>
--	--	--

(سوگند کمی روزنامه را پایین می دهد و سلوکی را نگاه میکند)

سلوکی: (متوجه نگاه سوگند می شود): هواپیما بهتره! اینطور نیست؟!

سوگند: چرا با هواپیما سفر نکردید؟

سلوکی: هواپیما؟! ... کاشکی به میل خودم بود...

سوگند: به میل خودتون؟!!

سلوکی: آخه می دونید این بلیط به میل خودم... (گویی متوجه چیزی شده باشد

مکت می کند) ... (می خندد) هه ... ولش کنید اصلا!

(سوگند کمی نگاهش می کند و دوباره مشغول خواندن می شود)

سلوکی: راستی شغل شما چیه؟

سوگند: (نگاهی عمیق به سلوکی می کند و بدون دادن پاسخ مجددا مشغول روزنامه

می شود)

سلوکی: (با خودش) هه! زکی! ضایع شدیم رفت!

(لحظاتی در سکوت می گذرد)

سلوکی: می شه به روزنامتون نگاهی بندازم؟!

سوگند: بله البته... صفحه اقتصادی خوبه؟!

سلوکی: بله که خوبه... بالاخره ما کاسب جماعت همین چیزها رو باید

بخونیم دیگه ... (می خندد)

(سوگند صفحه ای را جدا می کند و به دست سلوکی می دهد)

سوگند: بفرمایید!

سلوکی: قربون دستون!

(باز لحظاتی در سکوت می گذرد)

سلوکی (مشغول نگاه کردن روزنامه): همش حرف پول، پول پول، چیه این

پول آقا که اینقدر همه رو گرفتار خودش کرده؟! قدیم بهتر بود آقا...

(در میان حرفهایش گاهی هم به سوگند نگاه می کند) جدی می گم... حالا ما که

نبودیم ولی از بزرگترهامون شنیدیم... مردم اینقدر در بند مادیات

نبودن... دلهاشونم پاکتر بود... دعاها هم زودتر مستجاب

می شد... (رو به سوگند) غیر از اینه؟!

سوگند: به هر حال این هم نظریه!

سلوکی: جدی می گم قربان! شما نگاه کنید هر چی مادیات میون بشر رشد کرده معنویات کمتر شده... می گید نه؟ یک نگاهی به سیر تاریخ بندها زید... (دوباره روزنامه را بر می دارد) خدا نیاره واقعا... پولی که بخواد آدمو از معنویات دور کنه به درد لای جرز می خوره... شما حساب کنید... (ناگهان مکث می کند صفحه روزنامه را با دقت بالا می آورد و به قسمتی خیره می شود... سپس با تعجب و ناراحتی ادامه می دهد) **عجب! این چیه نوشته؟**

(سوگند سلوکی را نگاه می کند)

سلوکی (با اضطراب و هیجان متن خبر را می خواند): **کارشناسان اقتصادی یقین دارند که زعفران تا انتهای هفته قیمت سر سام آوری پیدا خواهد کرد. ایشان میزان افزایش قیمت این محصول را بین ۴۰ تا ۵۰ درصد عنوان کردند!!**

سوگند: این خبر براتون جالبه؟!

سلوکی (نگران به خواندن ادامه می دهد): از طرفی قیمت آلو در بازار خشکبار تا انتهای هفته به شدت افت خواهد داشت. میزان افت این محصول بین ۶۰ تا ۷۰ درصد خواهد بود... کارشناسان علت این امر را...

(دستان سلوکی شل می شود و روزنامه از دستش سر میخورد)

سوگند: شما حالتون خوبه؟!

سلوکی (بسیار پریشان): من... من...

سوگند (بر می خیزد و کمی آب در لیوان می ریزد. کنار سلوکی می نشیند ولیوان را به دست او می دهد...): **مشکلی پیش اومده؟!**

سلوکی (در حالی که مرتب حالش بدتر می شود): من... من عمده فروش خشکبارم... هفته قبل... هفته قبل... کلی آلو خریدم... کلی آلو... خریدم...

سوگند: **عجب... چه اتفاق بدی! ... زعفران هم می فروشید؟**

سوگند (با حواس پرتی و بهت زدگی): **زعفرون؟ بله ... بله...**

سوگند: خوب زعفران هم گران می شه... این ضررتونو جبران نمی کنه؟
سلوکی: چرا... اما ... اما روی آلوها کلی ضرر می کنم... کلی ضرر می کنم...

سوگند: عجب... ظاهرا ضرر هنگفتی می کنید!

سلوکی (گیج و نگران): بله... بله...

سوگند: به نظر حالتون خوب نیست... میخوايد مسئول واگن رو در جریان قرار بدم؟

سلوکی (گیج و منگ): نه نه ... فقط یه تلفن ... من همراهمو نیاوردم... آخه برای این سفر لازم نبود... یعنی، یعنی عشق این سفر هوش و حواس برام نداشت... (با حرص) هوش و حواس نداشت...

سوگند (همراهش را از جیب بیرون می آورد): بفرمایید! خوشبختانه آنتن می ده!

سلوکی (دستپاچه همراه را می گیرد): ممنون ... ممنون... (سریع شماره میگیرد)
الو؟... الو سلام حاج آقا! خوبین؟ خسته نباشید... قربان شما... دعا گوی شما... ممنونم شما لطف دارین... حاج آقا آلوی بخارا نمی خرین... حاج آقا ۱۰ درصد زیر قیمت بازار تقدیم می کنم... تازه خریدین؟ جدا؟! ... قیمتش خوبه ها... خواهش می کنم... هر طور صلاحه... قربان شما... امری ندارید... لطف دارین امری ندارین؟ خدا نگهدار...

(مجدداً و به سرعت شماره می گیرد از سر و صدای او آزاد و سلوکی بیدار شده اند و گویا متوجه اضطراب او گشته اند)

سلوکی: الو؟ حاج آقای جوادی؟ کجان؟ مسافرت؟ کی میان؟ موبایلشون چنده؟ ... (عصبی) بده آقا شمارشو من ۲ ساله دارم باهاتش کار می کنم؛ اجازه نداری چیه؟! اه (قطع می کند و مجدداً شماره می گیرد)

آزاد: اتفاقی افتاده جناب سلوکی؟

سلوکی (پاسخش را نمی دهد): الو؟ سلام آقای رستگار ... خوبین... قربانتون محبت دارید... حاج آقا زعفران چند؟ فروش ندارین؟ ... چرا حاج آقا

خبری شده؟! ... جنس تموم کردین؟ اذیتمون نکنید حاج آقا ما که مشتری خودتونیم!!... بله ... خواهش میکنم... قربان شما ... امری ندارید؟ خدانگهدار... خداحافظ... (تلفن را قطع می کند و ملتهب ادامه می دهد) فایده نداره آقا... همشون لابد خوندن روزنامه رو... (تلفن را به سوگند می دهد)

انتظاری: مشکلی هست آقای سلوکی؟

سلوکی (بی حوصله و عصبی): چه می دونم آقا بدبخت شدم رفت...

آزاد: خدا نکنه این چه فرمایشیه؟

سلوکی: فعلا که ظاهرا خدا خواسته ما بدبخت بشیم...

انتظاری: چه خوب بود می فرمودید مشکل چیه شاید کمکی از دست ما

بریاد.

سلوکی (همچنان ملتهب و عصبی): جنس زیاد خریدم روزنامه نوشته تا آخر

هفته قیمت میاد پایین... عجب مصیبتیه...

آزاد: ای بابا روزنامه ها گاهی خبرهای کذب هم می نویسن خودتون رو

نبازید اعتماد به نفس داشته باشید... مدیریت بحران کنید!

سلوکی: برو آقا جان دلت خوشه! من می گم دارم بدبخت می شم شما

می گی مدیریت کن؟!

سوگند: به هر حال الان و در سفر چه کاری از دست شما ساختس؟

انتظاری: کارمندی ندارید کارها رو هماهنگ کنه تا شما برگردید؟

سلوکی: داشتیم اخراج کردم... (چیزی به یاد می آورد و خطاب به سوگند ادامه

می دهد) آقا اون تلفنتو لطف می کنی...

سوگند: با کمال میل (تلفن را به دست سلوکی می دهد)

سلوکی (شماره می گیرد): الو... الو احسان خوبی؟ منم سلوکی... من

مسافرتم ... ببین یک موضوعی شده باید بری جنس ها رو همین امروز

هر طور شده رد کنی... نمی رم یعنی چی؟! ... حالا یک دلخوری پیش

اومده تموم شده کشش نده... بیمه نکردم یعنی چی؟ ... (عصبی) ۵ سال

کار کردی که کردی عوضش بهت هزار تا محبت دیگه کردم... خوبی ها رو ندیدی حق بیمتو دیدی؟ ... نکردم! ده بارم بهت گفتم توی صنف ما کسی کارگر بیمه نمی کنه... برای من روضه نخون می ری یا نه؟ .. به درک که نمی ری... آره... خاک بر سرت کنن هر کی دیگه به جای تو بود زیر دست من الان برای خودش مغازه زده بود... آره ... آره... (لحن عامیانه) برو گمشو... خدا احتیاج آدمو به آدم رذل نندازه... (تلفن را قطع می کند)

آزاد: ای بابا اقلا باهاش نرم صحبت می کردید راضی بشه دوباره بیاد...

سلوکی: آقا اینا رذلن محبت سرشون نمی شه! دستتو تا آرنج بکنی توی عسل بذاری دهنشون گاز می گیرن که هیچ تفم روش می کنن!!

(تلفن سوگند را در جیبش می گذارد)

سوگند (خطاب به سلوکی): **تلفن لطفا!**

سلوکی: چی؟ ها بله تلفن! ... (تلفن را به سوگند می دهد)

سوگند: با این حساب ضرر هنگفتی می کنید!!

سلوکی: باید برگردم! خودم باید تا دیر نشده دست به کار بشم...

آزاد (با تعجب): **برگردید؟**

سلوکی: تا ایستگاه چقدر مونده؟

سوگند: فکر می کنم ۱۰ دقیقه دیگه...

انتظاری: فکر میکنم ایستگاه دامغان باشه...

سوگند: بعید می دونم! اگر اشتباه نکنم به ایستگاه منفعت می رسیم!!

انتظاری: **منفعت؟!**

آزاد: ای بابا مثل این که توی این مسیر مرتبا ایستگاه جدید زدن

سلوکی: منفعت دیگه کجاس نزدیک کدوم شهره؟ ماشین گیر میاد برگردم؟

انتظاری (خطاب به دیگران اما بیشتر با خودش): من خیلی وقت نیست که این مسیرو آمدم... این ایستگاه رو نشنیده بودم ... درست مثل ایستگاه قبلی...

(سلوکی به سمت وسایلیش می رود تا آنها را جمع کند)

آزاد (با تعجب): جدا می خواد تشریف ببرید جناب سلوکی؟!...

سلوکی: نخیر می خوام همینجا تشریف داشته باشم تا خبر ورشکستگیمو بهم بدن...

(انتظاری که تا کنون سخت متفکر بوده است به خودش می اید)

انتظاری: آقای سوگند! جناب آزاد!... می شه چند لحظه بنده رو با آقای سلوکی تنها بذارید؟!!

آزاد: بله... بله خواهش می کنم...

انتظاری: جناب سوگند؟

سوگند: البته... اگر این کار کمکی به ایشون می کنه با کمال میل...

(آزاد و سوگند هر دو خارج می شوند . سوگند درست قبل از خروج رو به سلوکی کرده و چنین می گوید)

سوگند: به هر حال عقل سلیم حکم می کنه که برگردید هر چند ممکنه

احساس چیز دیگه ای بگه... فعلا... (خارج می شود)

انتظاری: آقای سلوکی مثل این که فراموش کردید ما برای چی داریم سفر می کنیم؟

سلوکی: آقای انتظاری قربونتون برم من که از خدامه باهاتون پیام خودتون هم می دونید اما چیکار کنم. من ورشکست بشم حضرت راضی ان؟ زن و بچم زیر فشار برن، اسیر دست طلبکار بشیم حضرت خوشحال می شن؟

انتظاری: نه! اما ایشون قطعاً مطلع به احوال ما هستن... به خودشون متوسل بشید... شما به قول خودتون سالهاست منتظر این موقعیت بودین نباید از دستش بدین...

سلوکی: آقا شما که غریبه نیستین ... بنده نگرانم که... نکنه این سفر باعث بشه من ورشکست بشم... می دونین، گاهی هم شده که من توسل کردم ولی جوابی نگرفتم... نگرانم که این دفعه هم جواب نگیرم ...

انتظاری: شاید اون موقع ها صلاح نبوده. شاید جواب دادن و شما نشنیدید. معنی جواب دادن که این نیست خودشون تشریف بیارن مستقیم بهتون حرفی بزنن. به هزار و یک طریق جواب می دن منتها گوشه‌های ما باید شنوا باشه. قطعاً ایشون صلاح ما رو بهتر از خودمون می دونن... شاید اون موارد امتحانی بودن تا ببینن در اعتقاداتون ثابت قدم می مونید یا نه... بی خودی که این نامه به دست شما نرسیده...

سلوکی: آقا جان من نمی تونم روی زندگیم ریسک کنم... زن و بچم چه گناهی دارن... خدا جای حق نشسته...

انتظاری: شاید این یک جور امتحانه آقای سلوکی...

سلوکی (باز عصبی می شود): شایدم نیست آقای انتظاری... شایدم خدا می خواد منو امتحان کنه ببینه من واسه زن و بچم که بنده های اونن از آرزوی دل خودم که دیدار امام زمانه می گذرم یا نه... ها؟! چرا اینطوری نمی بینید؟ اگر با شما پیام و برم دنبال آرزوم اون وقت مرتکب خودخواهی می شم و توی امتحانش رد. اینم یک مدلشه!

انتظاری: این که توجیهه!

سلوکی: (به بیرون نگاه می کند) مثل این که داره سرعش رو کم می کنه... (بلند می شود و کیفش را در دست می گیرد...)

سلوکی: آقا مارو حلال کنید... توفیق باشه باز ما رو می طلبن!

انتظاری: شما رو که طلبیدن خودتون دارید...

سلوکی (دست انتظاری را می گیرد و به زور دست می دهد): آقا یا علی...

(به طرف در حرکت می کند قبل از خروج سر را به سمت انتظاری بر می گرداند)

سلوکی: اگر سعادت داشتید و ملاقاتشون کردید سلام مخصوص بنده رو خدمتشون ابلاغ کنید... بهشون بگید گرفتاریه دیگه خبر نمی کنه... اما خدا می دونه دلم با ایشونه!! ...

(صحنه را ترک می کند انتظاری در وسط صحنه مانده است... صحنه تاریک می شود...)

با روشن شدن مجدد صحنه، قطار در حال حرکت است... سوگند مجدداً مشغول مطالعه روزنامه است و توجهی به انتظاری و آزاد ندارد. آزاد و انتظاری در کنار هم نشسته اند. هر دو چهره‌ای گرفته دارند.

آزاد: یعنی واقعا این یک امتحان بوده؟ امتحانی که به سلوکی نشون بدن چقدر مرد راهه؟ امتحانی که بهش نشون بدن مال و اموالش برایش مهمتر از امام زمانشه؟

انتظاری: نمی دونم... فقط یک بار چیزی رو شنیدم که سخت به دلم نشسته..

آزاد: چی شنیدید؟

انتظاری: خدا آدم رو به همون چیزهایی که ادعاشون می شه امتحان می کنه...

آزاد: چه حرف قشنگی...

انتظاری: قشنگ و تلخ...

آزاد: شما واقعا ادعایی داشتید؟ ادعایی داشتید که باید امتحان می شدید؟

انتظاری: شما چی؟!

آزاد: من؟! نمی دونم شاید چیزهایی که توی سخنرانی هام می گم...

انتظاری: سخنرانی ها؟!

(فلاش بک به گذشته... آزاد به جلوی صحنه می اید و روبروی تماشاچی قرار می گیرد. گویی مشغول سخنرانی است... دو بازیگر دیگر در جای خود فیکس هستند)

آزاد: سعی کنید محبتونو به پای کسی بریزید که بیشترین ارزش رو داشته باشه... کسی که اون انرژی رو که به پاش می ریزید به شما برگردونه... به عبارت دیگه شما می بینید انرژی رو که در پکیج های محبت نثار دیگران می کنید و ارزش هایی رو که به اونها می دید شاید تا مدتی به شما برگرده اما پس از مدتی همه چیز راکد می شه... این محبت دیگه به شما برنمی گرده... این انرژی دیگه به شما بر نمی گرده

و اینجاست که دچار سرخوردگی می شوید... می بینید گاهی عزیزترین کسانتون یک کاری می کنن که دلتون رو می رنجونن ... اینجاست که دیگه اون انرژی به شما بر نمی گرده... نمی خوام بگم به دیگران محبت نکنیم یا انرژی عشق رو به پای اونها نریزیم می خوام بگم که هر کسی ظرفیتی داره و تا جایی می تونه این انرژی رو که نثارش می کنیم به ما برگردونه... اما براستی کسی نیست که بتونه همیشه و همه وقت این انرژی رو به ما برگردونه؟ البته که هست... امام شما... امام زمانتون... اون کسیه که هر چقدر انرژی برانش صرف کنید اونو به شما بر می گردونه... آقایان محترم... بانوان بزرگوار... دوی دردهای زمین ظهور اوست... و ظهور او زودتر محقق می شه اگر دلها زودتر متوجه او بشه...
(برگشت به زمان حال...)

انتظاری: انرژی محبت رو به پای کسی بریزید که به بهترین نحو اون رو به شما برگردونه... چه حرف زیبایی...

آزاد: زیبا و واقعی!

(لحظاتی در سکوت می گذرد...)

آزاد (خطاب به انتظاری): می بخشید! من برم چایی بگیرم... عجیب خستم... شما میل ندارید؟

انتظاری: نه خواهش می کنم... بفرمایید.

(آزاد حرکت می کند و از کوبه خارج می شود... صحنه خاموش می شود...)

با روشن شدن مجدد صحنه آزاد پریشان و گیج وارد صحنه می شود... انتظاری بیرون است... سوگند پشت به تماشاچی به بیرون پنجره خیره شده است... آزاد به همان وضعیت پریشان روی صندلی می نشیند...)

آزاد (پریشان و گیج): خدای من! خدای من!...

سوگند (در حالی که متوجه او شده است به طرفش بر می گردد): اتفاقی افتاده جناب آزاد؟!!

(آزاد پاسخی نمی دهد، دستش را روی پیشانی می گذارد و به صندلی تکیه می دهد. سوگند حرکت می کند و برایش لیوانی آب می ریزد و به دستش می دهد... آزاد لیوان را

می گیرد و با ولع می خورد... از این پس آزاد به کلی اختیارش را از دست داده است و
مات و مبهوت است)

آزاد (کلافه) : چقدر گرمه... (دکمه بالایی پیراهنش را باز می کند)

سوگند: شما هم که بهم ریختید؟ ایندفعه چی ارزان شده جناب آزاد؟!

آزاد (مبهوت و سردرگم) : کوپه کناری... ک... و... په... کنا... ری...!

سوگند: کوپه کناری؟ کوپه کناری براتون جالبه؟

آزاد (حال خودش را نمی فهمد) : کسی که اونجاست... کسی که توی کوپه
بغله... اون... اون دختر...

سوگند: آهان! ... باید زودتر متوجه می شدم!... عاشق شدید!

آزاد: یک سال قبل توی یکی از سخنرانی هام دیدمش... رو یکی از
صندلی های ردیف جلو، چند لحظه ای حواسم رو پرت کرد. چقدر
شگفت انگیز بود...

سوگند: بود؟ یعنی الان نیست؟

آزاد (رویایی) : چقدر شگفت انگیزه!

(سوگند لبخند خاصی می زند)

آزاد: مبهوت شدم... رشته کلام از دستم در رفت... یه چیزی نشست
توی قلبم... می دونید... می دونید... دقیقا همون خصوصیتی رو داشت
که من همیشه برای همسر فرضیم توی نظرم بود... چهره اش هم... نی بود
که من می خواستم... (لبخند). داشت با دقت به من نگاه می کرد
، سخنرانیم روش تاثیر گذاشته بود... به دستش نگاه کردم هیچ حلقه ای
نداشت، نفهمیدم چطوری حرفامو تموم کردم... رفتم پشت سن... تا
بخودم جنبیدم که بینم کیه یا آدرسی ازش گیر بیارم تا خانواده رو
بفرستم برای خواستگاری، رفته بود... رفته بود... برای همیشه گم شد...
من موندم و حسرتش... بارها و بارها سعی کردم فکرشو بکشم... سعی
کردم فراموشش کنم... اما... اما...

سوگند: اما به قول امیلی برونته ... "عشق هرگز نمی میرد"... ها؟!

آزاد: اما... اما یادش مثل خوره افتاده بود به جونم... رهام نمی کرد...
دست از سرم بر نمی داشت...

سوگند: سخنرانی هاتون... حرفایی که توی سخنرانی هاتون می زدید...
کمکی به خودتون نکرد؟!

آزاد: سخنرانی های من؟! حرفام؟ شما سخنرانی های منو شنیدید؟

سوگند: شما آدم گمنامی نیستید جناب آزاد!

آزاد (با بغض): سخنرانی های من...

سوگند: موضوعش چی بود؟ ... آهان!.. تکنولوژی بازگشت انرژی محبت!
درست گفتیم؟!

آزاد: چرا؟ چرا حرفام کمکی به خودم نکرد؟! چرا حرفام کمکی به خودم
نمی کنه؟ اونم الان توی این سفر... این سفر عجیب... (می شکند و کف
کوپه می نشیند)

سوگند: ... و دخترک الان توی کوپه کناریه... درست به اندازه فاصله یک
صندلی و یک دیوار نازک چوبی...

آزاد (بغضش را قورت می دهد): ظاهرا با خانواده بود... داشتن اساسشون رو
جمع و جور می کردن... لابد می خوان توی ایستگاه بعدی پیاده بشن...

سوگند: امان از فراق! باز هم دوری... درسته؟!

آزاد (اشک می ریزد): نه... نه... این دفعه دیگه نه... این دفعه دیگه
نمی تونم... من بارها و بارها تصویر دوباره دیدنش رو توی ذهنم مرور
کردم... این بار دیگه نمی تونم...

(انتظاری وارد کوپه می شود)

سوگند (خطاب به آزاد و پس از آمدن انتظاری): اگر حالتون خوب نیست
می تونم توی جمع کردن وسایلتون کمکتون کنم...

انتظاری (با تعجب): رسیدیم؟! به این زودی؟

سوگند: به کجا جناب انتظاری؟!

انتظاری: به مقصد؟ ... ایستگاه آخر؟...

سوگند: بنشینید و استراحت کنید جناب انتظاری هنوز راه درازی مونده...
 (آزاد شروع به جمع کردن وسایلش می کند. انتظاری متوجه او می شود. سوگند فقط نگاه می کند و عکس العملی نشان نمی دهد. انتظاری به سمت آزاد می رود)

انتظاری: چی شده آقای آزاد؟ دارین چکار می کنید؟

آزاد (کلافه): می بینید که دارم وسایلم رو جمع می کنم...

انتظاری: چرا؟ چی شده؟... هنوز که نرسیدیم...

آزاد: من زودتر پیاده می شم...

انتظاری: زودتر پیاده می شید؟ من متوجه نمی شم چی می گید...

آزاد (انقلاب یکباره و گریه): آقا من اصلا لیاقتشو ندارم... خوب شد؟... فقط شما باید که لیاقت دارید... همینو می خواستید بگم... گفتم دیگه دست از سرم بردارید!

انتظاری (در حالی که به شدت جا خورده است): من جسارتی نکردم...
 (به سوگند نگاه می کند) من هنوز نمی دونم چه اتفاقی افتاده...

سوگند: خیلی سادست آقای محترم! دوستتون قصد دارن در ایستگاه سراب پیاده بشن!

انتظاری: ایستگاه سراب؟

سوگند: ایستگاه بعدی رو عرض می کنم!

انتظاری (کلافه و خطاب به سوگند): باز هم ایستگاهی که من توی این همه عبور و مرورم توی این خط حتی یکبار هم نشنیدم. بله؟!

سوگند: مشکل من نیست آقا!!

انتظاری (نگاه به آزاد، اما پرسش از سوگند، عصبی): و چرا می خوان پیاده بشن؟

سوگند (فرم رقص اما لحن بی تفاوت): شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب! باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد... اما ظاهرا این بار شاهد عهد شباب در خواب نیامده بلکه به کویه کناری آمده!

(آزاد کیف به دست و پشت به انتظاری کنار درب کویه ایستاده است. انتظاری به سمت آزاد می رود)

انتظاری (کلافه) : بین آقای آزاد... من قصد فضولی ندارم... ولی شما خودت خوب می دونی که یک چیزی من و شما رو توی این سفر به هم گره داده... به حرمت همون چیز بگید جریان این شاهد عهد شباب چیه؟

(آزاد بر می گردد و بی حال روی صندلی می نشیند)

آزاد: یکی از کسانی که پای سخنرانیم بود... یک سال قبل دیدمش ... به یک نگاه بد معامله ای با دلم کرد... گمش کردم... حالا دوباره پیداش کردم... کوپه کناری... دارن پیاده می شن... اگر بره دیگه معلوم نیست پیداش کنم...

(انتظاری می شکند... حرکت می کند و روبروی آزاد می نشیند)

انتظاری: می خوام پیاده بشی آقای آزاد! می خوام بشی رفیق نیمه راه؟!

(سوگند حرکت می کند و از بین آن دو با معذرت خواهی عبور کرده و بیرون می رود)

آزاد: شما نباید در مورد من قضاوت کنید شما جای من نیستید...

انتظاری: جواب منو بده آقای آزاد... می خوام پیاده بشی... می خوام وقتی درست چند ساعت دیگه با رسیدن به آرزومون فاصله داریم بذاری بری؟

آزاد (سرش را میان دست هایش می گیرد): شما حال منو نمی فهمید...

انتظاری: حال تو رو نمی فهمم؟ (نامه را از جیبش بیرون می آورد) پس گوش کن..

گوش کن بین چی می خونم... (منقلب می خواند)

"شما سالهاست که در این شهر دم از محبت او می زنید... در گفته هاتان، در نوشته هاتان، در مجالستان... اکنون گاه یاری اوست! برخیزید، توشه بگیرید، بار سفر بندید، از تعلقات دل بر کنید، قدم در راه نهید. و بترسید از راهزنان و استغاثه برید به خداوند از شر ایشان و زنهار که پای در بیراهه ننهید..."

(نامه را در جیب می گذارد. کلافه و با صدای بلند) نکنه اونیه که توی کوپه بغل دیدی راهزن راهه...

آزاد (عصبانی و با فریاد): کی گفته؟! شما حق ندارید اسم یک دختر معصوم

رو راهزن راه بذارید! کی به شما اجازه داده قضاوت کنید... (صدایش را پایین می آورد به روشنی در مقام توجیه است) از کجا معلوم که همین امتحان من نباشه ها؟ مگه من عهد نکرده بودم دل ۱۰۰ نفر و با محبت حضرت پیوند بدم... مگه نه این که یک نفر دیگه باقی مونده تا من به عهدم عمل کنم... شاید... شاید این موقعیتی تا بتونم به عهدم عمل کنم... شاید این دختر نفر صدمه... شاید خدا می خواد امتحانم کنه ببینه به عهدم عمل میکنم یا نه؟ چرا اینطوری نمی بینید؟

انتظاری (خسته و افسرده): شاید هم آخرین نفر خودت باشی ... شاید نفر صدم ... همون که باید دلشو با محبت مهدی گره بزنی... یک گره واقعی... خودت باشی...

(صدای ترمز قطار و ایستادن آن به گوش می رسد)

انتظاری (منقلب): این ایستگاهها... پسرم!... من هیچوقت اینها رو توی این مسیر ندیده بودم... ایستگاه منفعت... ایستگاه سراب... نکنه اونیه که به خاطرش داری از مرکبمون پیاده می شی... به جای آب حیات... سراب باشه!

(آزاد سرش را میان دستها گرفته و سکوت کرده سوگند وارد کوپه می شود)

سوگند(خطاب به آزاد): به ایستگاه رسیدیم... شاهد عهد شباب... گویا دارن پیاده می شن...

(آزاد بر می خیزد... اندکی مکث می کند و سپس به سمت درب کوپه می رود. انتظاری در آخرین لحظات باز او را میخواند)

انتظاری: پس حرفات چی می شه؟ کو اون ادعاهایی که توی سخنرانی هات می کردی... مگه نمی گفتی انرژي محبت رو به پای کسی بریزید که می دونید و مطمئنید که اونو بهتون بر میگردونه؟!

(آزاد تامل می کند ...)

انتظاری: خداوند آدمو به چیزهایی که ادعاش می شه امتحان می کنه

(آزاد بدون هیچ کلامی کوپه را ترک می کند، صحنه کم کم تاریک می شود... با روشن

شدن صحنه... انتظاری سر در میان دو دست روی صندلی نشسته است... سوگند روبروی
پنجره قطار ایستاده است، باران می بارد، حالا دیگر شب است...

سوگند (با خودش): **داره بارون میاد... چقدر از بارون متنفرم!**

(قطار سوت می زند و سرعتش را کم می کند. سوگند بر می خیزد و خودش را مرتب
می کند چترش را بر می دارد وانمود می کند که می خواهد پیاده شود... انتظاری متوجه
حرکات او می شود)

انتظاری: (با طعنه) **قصد پیاده شدن دارید آقای سوگند؟**

سوگند: **براتون مهمه؟!**

انتظاری: **و نام ایستگاه بعدی چیه؟**

سوگند: **تجدد! نامش تجدد! شما که ایستگاه اخری هستید مگه نه؟!**

انتظاری: **بازی بس نیست؟**

سوگند: **بازی؟ به بازی علاقه مندید؟**

انتظاری: **بس کنید خواهش می کنم آقای محترم! اگر کل این قطار، کل**

این سفر، یک رازه، قطعاً شما هم قسمتی از این راز هستید...

(سوگند به علامت ندانستن و دانستن دستهایش را باز می کند)

انتظاری: **این ایستگاههای عجیب و غریب... ما از لحظه حرکت تا به حال**

حتی یکبار هم در ایستگاههای معمول این مسیر توقف نکردیم... و جالب

اینه که شما اسم تمام این ایستگاهها رو می دونید... من می خوام بدونم

این قطار داره کجا می ره؟ و شما... شما کی هستید؟!

سوگند: **نام بنده که می دونید من سوگند هستم!**

انتظاری: **بله! آقای سوگند که مثلاً کاملاً اتفاقی در ایستگاه سوگند سوار**

قطار می شن! و اتفاقاً بعد از سوار شدنشون دوستان من یک به یک

پیاده می شن... اون نامه ها...

سوگند: **نامه ها؟!**

انتظاری: **وانمود نکنید که چیزی نمی دونید... من از همون ابتدا هم به این**

موضوع شک کردم.. نوشتن اون نامه ها کار شما بوده درسته؟ تهیه بلیط،

فرستادنش در منزل ما... این قطار خاص! اینها چیه؟ یک مدل شوخی؟

سوگند: داریم به ایستگاه نزدیک می شیم...

انتظاری: (روبروی درب کوپه می ایستد)... متاسفم! تا قضیه رو ندونم

نمی دارم پیاده بشید... بعد از این که قضیه رو فهمیدم اون وقت با هم

پیاده می شیم... منم بیشتر از این قصد ندارم و قتمو توی این قطار تلف

کنم... اگر این قطار مسیر معمولی رو طی می کرد باید دو ساعت قبل به

مقصد می رسیدیم... منظورم ایستگاه آخره!

سوگند (بسیار جدی و پر نفوذ): من باید پیاده بشم جناب انتظاری!

انتظاری: (کوتاه می آید) باشه! باشه! فقط بهم بگید ... فقط بهم بگید چرا؟

چرا این کارو کردید؟ اون روزنامه... اونى که دست آقای سلوکی دادید

من تمام مدت فکر کردم... توی روزنامه های معتبر همچین روزنامه ای

نیست... تیراژش یکه ... یک ... یعنی تنها یک نسخه ازش چاپ

شده... (اندکی مکث می کند و نفس تازه می کند آرام تر ادامه می دهد) بعد از رفتن

سلوکی، توی فاصله ای که رفتید بیرون نگاهش کردم... اون وقت شک

کردم اما نتونستم حرفی بزنم ... اما بعد از رفتن آزاد...

سوگند: رسیدیم به ایستگاه جناب انتظاری...

انتظاری: باشه ... بسیار خوب... (وانمود می کند که با پیاده شدن سوگند مشکلی

ندارد) بهم بگید چرا... چرا جناب سوگند... چرا با ما این کارو کردید؟

سوگند: خیلی دوست دارید بدونید؟

انتظاری: بله ... بله می خوام بدونم...

سوگند: چون سوگند خوردیم جناب انتظاری...

انتظاری: سوگند؟

سوگند: کتاب آسمانیتون... قرآن نمی خونید؟

انتظاری: (پس از مدتی تأمل، زمزمه زیر لب):

...و شیطان به خداوند گفت به عزت تو سوگند که جز بندگان خالص شده

ات، همه آنان را گمراه می کنم... (با وحشت به سوگند نگاه می کند و عقب می

رود) پس من چی... چرا با من کاری نداشتید؟ ...

سوگند (لبخند): با شما هم کار داشتیم آقای انتظاری ... می خواهید به

عقب برگردیم؟

(در این حالت بازیگران با برداشتن قدم های بر عکس گویی به زمان گذشته می روند و

انتظاری مجدداً دیالوگش را می گوید)

انتظاری: وانمود نکنید که چیزی نمی دونید... من از همون ابتدا هم به این

موضوع شک کردم.. نوشتن اون نامه ها کار شما بوده درسته؟ تهیه بلیط

فرستادنش در منزل ما... این قطار خاص! اینها چیه؟ یک مدل شوخی؟

(بازیگران مجدداً چند بار صحنه را در خلاف جهت قبلی دور می زنند گویا به زمان حال

بر می گردند!)

انتظاری: یعنی ... یعنی اون نامه ها از طرف شما نبود... یعنی اونها واقعا

از طرف...

سوگند: ما قسم خوردیم که به بیراهه ببریمتون ، دوست داریم کاری کنیم

اگر هم توی این ایستگاه پیاده نشید ، توی ایستگاههای بعدی پیاده

بشید... شاید تا ایستگاه آخر خیلی راه مونده باشه جناب انتظاری، و از

این به بعد اسم همه ایستگاهها مختلفه و نتیجه ی کار یکیه... "غفلت"

، "سستی"، "هلاکت" !!!... به جز آخری که "نجاته"!

انتظاری (زیر لب زمزمه می کند): "و به خدا قسم ، او غیبتی طولانی خواهد

داشت که هیچ کس در آن نجات نمی یابد مگر کسی که خدای تعالی او را

در اعتقاد به امامت ثابت بدارد و در دعاء به تعجیل فرج موفق نماید".

سوگند: و فکر می کنید شما از اون دسته اید؟ از دسته ای که خداتون

اعتقاد شما رو ثابت نگه داره و موفق به دعا برای تعجیل ظهور باشین؟

شما شک نکردین؟

انتظاری: اگر من شک کرده بودم چرا تلاش کردم دوستانم رو از پیاده

شدن منصرف کنم؟

سوگند (آرام می خندد): بیایید با هم رو راست باشیم آقای انتظاری! شما تلاش کردید دوستانتون رو نگه دارید تا قوت قلبی برای خودتون داشته باشید. تا سر پوشی روی شکتون بگذارید. درسته جناب انتظاری؟

انتظاری: اگر من به وجود او شک داشتیم چرا اون همه سر کلاس برای دانشجو هام ازش حرف می زدم؟

سوگند: شاید قبلاً شکی در این مورد نداشتید اما این روزها چی؟ این روزها شک دارید! مطالعات جدیدتون! اون کتب خاص بدجوری فکرتون رو به هم ریخته! درست نمی گم جناب انتظاری؟! امان از دین پدر و مادر زادی! دین طوطی وار هان؟ دین که طوطی وار شد ریشه هاش سست می شه... درخت بدون ریشه رو باد خیلی زود از جا در میاره... و البته این خیلی خوبه... (آرام می خندد) این خیلی برای ما خوبه (دوباره می خندد)

انتظاری: دین طوطی وار؟ می خواهید بگید اعتقادات من! انتظاری! استاد دانشگاه! مدرس معارف اسلامی! دین من طوطی وار ه؟ می خواهید بفرمایید بنده اعتقادتمو بدون دلیل قبول کردم؟ (پوزخند) لابد برای همین بوده که فکر می کنید می تونید منم از قطار بندازید بیرون بله؟

سوگند (آرام): می دونید! شما آدمای موجودات عجیبی هستید. گاهی توی بازار نگاهتون می کنم. از سر تفریح! می بینم که برای خریدن مقداری میوه مدتها میوه های دیگه رو جا به جا می کنید. خوب حقم دارید! لابد می خواهید شکمتون رو میهمان میوه های خوب کنید (آرام می خندد)

اما برای دینتون، برای غذای روحتون به اندازه اون میوه ها ارزش ... (گویی متوجه می شود که باید مسیر حرف را عوض کند)... راستی اصلاً چرا باید غذاهایی رو که می خواهید به روحتون بدین مثل اون میوه ها سوا کنید؟ ها؟ چه لزومی داره؟ اعتقادات عامیانه ... و این خیلی خوبه... (می خندد) خیلی خوبه!

(انتظاری می شکند... و روی صندلی می نشیند... سوگند حرکت می کند، گویی قصد

دارد خارج شود... سپس بر می گردد و خطاب به انتظاری چنین می گوید)

سوگند: اگر خواستید پیاده بشید، زیاد عذاب وجدان نداشته باشید!

انتظاری: چرا فکر می کنید منم مثل دوستهام پیاده می شم؟

سوگند: (با تردید) عجله نکنید جناب انتظاری... می دونید! این قطار هر روز وقتی از مبداء راه می افته پر از مسافره... اما یکی یکی میون راه و به اختیار خودشون پیاده می شن... یکی توی ایستگاه منفعت، یکی ایستگاه سراب، یکی ایستگاه تجدد، یکی ایستگاه دروغ، یکی ایستگاه تهمت، یکی ایستگاه غیبت و یکی... (با چترش روی شانه انتظاری می زند) و یکی ایستگاه شک!

انتظاری: شما از نقطه ضعف هاشون استفاده می کنید و وسوسه شون می کنید. اما شما این رو هم باید بدونید که خدا در همون کتاب آسمانی، به بزرگ شما گفته: " به کسانی که بنده ام باشند، مسلط نخواهی شد".

سوگند (بی اعتنا): بله ، ما کارمون همینه، ما فقط اونها رو «وسوسه» می کنیم. با نقطه ضعف هاشون، ... شما فکر می کنید کسی تا ایستگاه آخر باقی می مونه جناب انتظاری؟!... (لبخند تمسخر آمیز) خدا می دونه که امامتون چند ساله دیگه توی ایستگاه آخر، تنهای تنها منتظر خواهد بود؟...

انتظاری (با صدای رسا و قوی):

(ابتدا آرام و بعد با قدرت) اگه من ... اگه من یه زمانی شک به دلم راه پیدا کرد... ولی خیلی تلاش کردم ، از خدا خواستم ، جدیت بخرج دادم... راه بندگی ایش رو رها نکردم ، با مطالعه .. با مراجعه به اهل علم و عمل .. ، و خدا لطف کرد و فهمیدم که هست. سعی کردم بهتر بشناسمش ، سعی کردم محبتم رو به بهش نشون بدم ، هر جور می شه... هر جور می شه : با گفتگو باهاش، با توسل بهش، با دعا کردن

براش، با هدیه دادن ثواب کارهای خوب... (قدری مکث) ..تا بالاخره دلم
آروم شد،...

(با حالتی منقلب) بالاخره نشونه ای ازش گرفتم، "گلی از این باغ بدستم
دادند"، بزرگواری اش رو دیدم، دست پدری اش رو احساس کردم،
طعم محبتش رو چشیدم...

(سوگند با ترس و ناامیدی در حال خارج شدن است، در حالی که برگشته و
به انتظاری نگاه می کند، به او که او بلند می گوید:)
برو سوگند، برو... ما روز آخر عمر تو و امثال تو رو دور نمی دونیم....^۱

(سوگند دیگر دیده نمی شود و او ادامه می دهد) هر کی می خواد بره... من
دیگه امام رو شناختم، افتخارم همراهی با اونه، و هر کسی رو هم که
بتونم با خودم همراه می کنم، ... من او رو با هیچ چیزی عوض نمی کنم
، با هیچ چیزی... خدایا شکر...

(انتظاری به سجده ی شکر می رود. صحنه کم کم خاموش می شود، صدای
ایستادن قطار به گوش می رسد. صدایی از پشت صحنه و در تاریکی پخش می شود)

صدا: هر روز قطاری از زندگی شما عبور می کند... و شما چه بخواهید و

چه نخواهید سوار بر این قطارید... راستی، نکند شما هم قبل از ایستگاه

آخر پیاده شوید؟...

(در نور ضعیف همه بازیگران به آرامی به صحنه می آیند و همزمان دیکلمه یا دعا
پخش می شود).

والسلام

(بر اساس نمایشنامه ای با عنوان «کوپه شماره ۱۳»)

اصلاح و بازنویسی در ارومیه به تاریخ: ۹۳/۳/۵

^۱ - "اَئِهْم بَرَوْنَه بَعِيداً وَ نَزِيهَةً قَرِيباً".